



هاینریش بل

چاپ بیست و هشتم

# عقاید یک دلچسب

ترجمه‌ی محمد اسماعیل زاده

- جهان‌نو -

300007

سرشناسه: بل، هاینریش، ۱۹۸۵ - ۱۹۱۷ م.

Boll, Heinrich

عنوان و نام پدیدآور: عقاید یک دلچک / نویسنده هاینریش بل؛ ترجمه‌ی محمد اسماعیل‌زاده

مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۸۹

مشخصات ظاهری: ۳۵۳ ص.

فروست: داستان غیرفارسی؛ ۲۰. جهان نو

شابک: 978-964-5571-76-2

یادداشت: عنوان اصلی: A nsichten eines clowns. C1963

یادداشت: کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.

یادداشت: چاپ بیست و سوم؛ ۱۳۹۳ (فیبا)

موضوع: داستان‌های آلمانی -- قرن ۲۰ م.

شناسه‌ی افزوده: اسماعیل‌زاده، محمد، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ع۷ / PT ۲۶۶۵

رده‌بندی دیویی: ۹۱۴ / ۸۳۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۲۲۲۹۸۷۶

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان غیرفارسی - رمان آلمانی

عقاید یک دلگک

هاینریش بل

ترجمه‌ی محمد اسماعیل‌زاده

مدیر هنری: مجید عباسی

لبنوگرافی: بهار

چاپ: دالاهو

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ بیست و هشتم، پاییز ۱۳۹۴، تهران

نمایان ۲۵۰۰۰

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

[www.cheshmeh.ir](http://www.cheshmeh.ir)

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۵۵۷۱ - ۷۶ - ۲

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه:

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ایوب‌یحان، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴

کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی مرکزی:

تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷.

تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی کورش:

تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴.

تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۸ - ۹۰

کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی آرن:

تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار قورخزاد، نرسیده به اتوبان نیایش، خیابان حافظی، نبش خیابان فخارمقدم.

مجتمع تجاری آرن، طبقه‌ی ۲.

## فصل اول

وقتی وارد شهر بن<sup>۱</sup> شدم، هوا تاریک شده بود. هنگام ورود، خودم را متعجبور کردم تن به اجرای تشریفاتی ندهم که طی پنج سال سفرهای متمادی انجام داده بودم: پایین و بالا رفتن از پله‌های سکوی ایستگاه راه آهن، به زمین گذاشتن ساک سفری، بیرون آوردن بلیت قطار از جیب پالتو، برداشتن ساک سفری، تحویل بلیت، خرید روزنامه عصر از کیوسک، خارج شدن از ایستگاه و صدازدن یک تاکسی، پنج سال تمام تقریباً هر روز یا از جایی مسافرت کرده بودم و یا اینکه به جایی وارد شده بودم، صبح‌ها از پله‌های ایستگاه راه آهن بالا و پایین می‌رفتم و بعد از ظهرها از آن پایین و سپس بالا می‌رفتم، با تکان دست تا کسی صدا می‌زدم و در جیب شلوار خود به دنبال پول برای پرداخت کرایه می‌گشتم، از کیوسک‌ها روزنامه‌های عصر را تهیه می‌کردم و در گوشه‌ای در درونم از این روند دقیق یکنواخت لذت می‌بردم. از وقتی که ماری<sup>۲</sup> به قصد ازدواج با تسویفتر<sup>۳</sup> کاتولیک مرا ترک کرده است، این جریان یکنواخت و تکراری بدون اینکه در آرامش و عادت من در انجام آن خللی وارد سازد، شدت هم یافته است.

معیار محاسبه‌ی فاصله‌ی بین راه آهن تا هتل و بالعکس تا کسی متر است؛ دو مارک، سه مارک، چهار مارک و نیم از راه آهن تا هتل. از وقتی که ماری رفته، نظم عادی زندگی‌م دچار خلل شده است، تا جایی که بعضی وقتها هتل و ایستگاه راه آهن را با یکدیگر اشتباه می‌گیرم، با حالتی عصبی در اتاق دربان هتل به دنبال بلیتم می‌گردم و یا از مأمور باجه‌ی بلیت‌فروشی شماره‌ی اتاقم را می‌پرسم، چیزی که شاید آن را بتوان سرنوشت نامید، شغل و وضعیت مرا به خاطر می‌آورد؛ اینکه من یک دلچک هستم. عنوان رسمی این شغل کم‌دین است؛ موظف به پرداخت مالیات به کلیسا نیستم، بیست و هفت ساله‌ام و نام یکی از برنامه‌هایم "ورود و عزیمت" است.

یک نمایشنامه‌ی بی‌کلام تقریباً طولانی که هنگام اجرای آن، تماشاگران تا آخرین لحظه، ورود و عزیمت را با یکدیگر اشتباه می‌گیرند. از آن جایی که این برنامه را اکثراً در قطار یک‌بار دیگر تمرین می‌کنم (که دارای بیش از ششصد حرکت است و من باید همیشه طرح رقص و حرکات را در خاطر داشته باشم)، چنان در رؤیاهایم و خیالات خودم غرق می‌شوم که قطار از ایستگاه مورد نظر من می‌گذرد. آنگاه به اجبار به هتلی پناه می‌برم و به دنبال برنامه‌ی حرکت قطارها می‌گردم و به منظور از دست ندادن قطار بعدی از پله‌ها بالا و پایین می‌دوم، در حالی که نگرانی من بی‌مورد است و تنها کافی است به اتاقم بروم و خود را برای اجرای نمایش آماده کنم. خوشبختانه در بیشتر هتل‌ها مرا به خوبی می‌شناسند؛ تغییر و تنوع در حرکتی که پنج سال تمام به‌طور یکنواخت تکرار می‌شود، بعید به نظر می‌رسد. و علاوه بر این، مدیر برنامه‌ام که خصوصیات مرا خوب می‌شناسد، تمام تلاش خود را برای سازماندهی بدون اشکال برنامه‌هایم به کار می‌بندد. من هم به نوبه‌ی خود سعی می‌کنم به آنچه او "حساسیت روح هنرمند" می‌نامد، احترام بگذارم و به محض اینکه در اتاقی در هتلی استقرار پیدا می‌کنم، فضایی از

آرامش و آسودگی محیط اطرافم را فرامی‌گیرد: شاخه‌های گل در گلدان؛ هنوز پالتویم را از تن در نیآورده و کفش‌هایم (از کفش متنفرم) را به گوشه‌ای پرتاب نکرده‌ام که مستخدمه‌ی زیبای هتل برایم قهوه و کنیاک می‌آورد، سپس شیر وان حمام را باز می‌کند و با اضافه کردن مقداری داروی گیاهی آن را معطر و خوش‌بو می‌سازد. در وان حمام شش یا حداقل سه روزنامه را که مطالب جدی و مهمی هم در آنها درج نشده‌اند ورق می‌زنم و دست آخر با صدای نسبتاً بلندی سرودها و آوازهای مذهبی را که هنوز از دوران مدرسه‌ام به یادم مانده‌اند، می‌خوانم. والدین من که پروتستان‌هایی متعصب هستند، پس از جنگ، چنانکه مدروز شده بود، در برابر شکلی از آشتی مذهبی سر تعظیم فرود آورده و تسلیم شدند و مرا به یک مدرسه‌ی کاتولیک فرستادند. من فردی مذهبی نیستم، حتی به کلیسایی نیز وابسته نیستم و آوازه‌ها و سرودهای مذهبی را تنها به علت تأثیر روانی‌شان زیر لب زمزمه می‌کنم: آنها برای فراموش کردن دودرد که طبیعت در وجودم به ارث گذاشت به من کمک می‌کنند؛ یعنی بیماری مالخولیا و سردرد. از وقتی ماری به فرقه‌ی کاتولیک‌ها پیوسته است (اگر چه خود ماری کاتولیک است، ولی به اعتقاد من این بیان بجا و معقول است)، شدت این دودرد و رنج هم افزایش یافته است، طوری که حتی سرودها و مناجات‌های دسته‌جمعی کلیسا هم که تا به حال کمک حال من برای مبارزه با این دردها بودند، دیگر مؤثر نیستند. برای من تنها یک راه‌حل موقت مؤثر وجود دارد: الکل - یک راه‌علاج دایمی نیز می‌تواند وجود داشته باشد: ماری؛ ماری مرا ترک کرده است. دلک‌کی که به مشروب و الکل پناه ببرد، خیلی سریع‌تر از یک شیروانی‌ساز مست سقوط خواهد کرد.

وقتی مست به روی صحنه می‌روم، به هنگام انجام حرکاتی که نیازمند دقت و ظرافت هستند دچار اشتباه شده و مرتکب بدترین خطایی می‌شوم که ممکن

است یک دلقک دچار آن شود: به آنچه خودم روی صحنه انجام می‌دهم می‌خندم، چیزی که برای یک دلقک به راستی خفت و اهانت محسوب می‌شود. اما تا زمانی که هوشیارم، ترس و اضطراب قبل از اجرای برنامه، تا لحظه‌ی قدم گذاشتن به صحنه‌ی نمایش شدت می‌یابد (بیشتر مواقع با زور و فشار مرا داخل صحنه هل می‌دهند)، و چیزی که برخی از منتقدان "شادابی متفکرانه ولی مهلک" می‌نامیدند که "در پس آن شخص صدای تپش قلب خودش را می‌شنود"، برای من جز سرمای یأس آمیزی که به وسیله‌ی آن خود را تبدیل به یک عروسک خیمه شب‌بازی می‌کردم نبود، و بدتر از آن، وقتی که نخ این عروسک پاره می‌شد و من باید تنها به خودم اتکا می‌کردم. احتمالاً انسان‌های تارکِ دنیایی که وجود دارند تعمق می‌کنند و نگرشی ژرف دارند. ماری همیشه کتاب‌های ادبی در رابطه با تصوف به همراه خود داشت و من به خاطر می‌آورم که لغات "تهی" و "هیچ" خیلی تکرار می‌شدند.

از سه هفته پیش اکثراً مست بودم و با نوعی دلخوشی بیهوده به روی صحنه می‌رفتم. نتایج این عمل برایم خیلی سریع تر از یک دانش آموز سهل‌انگار که تا زمان توزیع کارنامه‌ها برای خودش خیالبافی می‌کند ظاهر شد؛ شش ماه مدت کمی برای خیال پردازی نیست. سه هفته بود که دیگر اثری از گلدان گل در اتاقم نبود، در اواسط ماه دوم حتی اتاق بدون حمام برایم سفارش می‌دادند و در اوایل ماه سوم کرایه‌ی تا کسی از ایستگاه راه آهن تا هتل بالغ بر هفت مارک بود؛ در حالی که دستمزد من تا یک سوم کاهش پیدا کرده بود. به عوض کنیاک برایم عرق ارزان قیمت سرو می‌کردند، خبری از اجرای شو نبود: انجمن‌های عجیب و غریبی در سالن‌های تاریک و پشت درهای بسته بر علیه من تشکیل جلسه می‌دادند. من روی صحنه‌ای که نورپردازی بسیار رقت‌انگیز و بدی داشت برنامه اجرا می‌کردم، حتی قادر به انجام حرکات نامنسجم هم نبودم بلکه فقط تقلیدهای



www.cheshmeh.ir



چشمه  
داستان غیرفارسی - ۲۰  
جهان سو  
۲۵۰۰۰ تومان

ISBN: 978-964-5571-76-2



day-upics

در این چند هفته‌ی آخر، مهم‌ترین تمرینی را که یک دلچک باید انجام دهد، یعنی تمرین حرکات صورت را، انجام نداده بودم. دلچکی که اساساً با حرکات اعضای صورتش باید تماشاگر را جذب کند، می‌بایستی سعی کند دائماً عضلات صورتش را تمرین دهد. قبلاً همیشه پیش از شروع تمرین، مدتی روبروی آینه می‌ایستادم و در حالی که زبانم را از دهان خارج می‌کردم، خودم را از نزدیک نظاره می‌کردم تا احساس بیگانگی را از بین ببرم و به خودم نزدیک‌تر شوم. بعدها دست از این کار برداشتم و بدون اینکه از عمل خاصی کمک بگیرم، حدود نیم ساعت در روز به خودم می‌نگریستم و این کار را آنقدر ادامه می‌دادم که حضور خودم را نیز از یاد می‌بردم؛ از آنجایی که در من تمایلات خودستایی وجود ندارد، بارها در زندگی‌ام چیزی مانده بود که کارم به جنون بکشد. بعد از انجام این تمرین‌ها خیلی راحت وجود خودم را فراموش می‌کردم، آینه را برمی‌گرداندم و اگر بعداً در طول روز به شکلی تصادفی خودم را در آینه می‌دیدم، وحشت می‌کردم: آن کسی را که در آینه می‌دیدم، مردی غریبه در حمام و یا دستشویی منزل من بود، کسی که نمی‌دانستم آیا او موجودی جدی است یا مضحک، مردی با بینی دراز، و صورتی بسان ارواح - و آن وقت بود که از ترس تا آنجا که توان داشتم با سرعت پیش ماری می‌رفتم تا خودم را در چشمان او نظاره کنم تا از واقعیت وجود خویش مطمئن شوم.

- از متن کتاب -